

سال ۱۳۳۶ بود و من در کتابخانه ملی تبریز کار می‌کردم. همان کتابخانه‌ای که الان ساختمان آن تخریب شده و زمینش به صورت بخشی از مصلی در آمده و نیز کتابهای آن به ساختمانی در محوطه باغ گلستان تبریز انتقال یافته است. آن سالها مردم تبریز پول جمع کرده بودند و برای شهر خودشان کتابخانه‌ای بنا کرده بودند تا مرکز فعالیت‌های فرهنگی بشود و الحق هم کتابخانه ملی جای بسیار مناسبی شده بود و علاقمندان به کتاب و مطالعه در آن محل جمع می‌شدند و می‌خواندند و می‌آموختند. بعدها افرادی از همان کتابخوانها خودشان نویسنده و ادیب و محقق شدند و آثار ارزنده‌ای پدید آوردند. یاد همه‌شان بخیر.

بلی، روزی در اوایل پائیز همان سال در کتابخانه را صبح باز کردم و طبق معمول مشغول مرتب کردن کتابها در قفسه‌های مخزن کتاب بودم که شنیدم در اطاق مجاور مخزن را می‌زنند. رفتم و در را باز کردم و دیدم مرد سپید موئی با جامه‌دانی کوچک در دست وارد شد و از من پرسید: «آیا منزل شهریار را می‌شناسید؟» من از دیدن قیافه جالب این مرد با آن موهای سپید و وضع سرش، احتمال دادم که شاید این آقا همان نیما یوشیج پدر شعر نو باشد. بلافاصله گفتم: «آیا حضرتعالی آقای نیما هستید؟» با صدای آرام و با لحن بسیار دلنشین فرمودند: «بلی، بلی» گفتم که: «چه عجب تبریز تشریف آوردید؟» فرمودند: «به قصد دیدن شهریار آمده‌ام و با زن و فرزندم از اتوبوس که پیاده شدیم مدتی در جلو گاراژ (منظور کاراژ مهدوی، جنب کتابفروشی

نوبل فعلی) سرگردان ماندیم و از هر کس سراغ خانه شهریار را گرفتیم، نشناخت آخرالمرزن و فرزندم را در گاراژ گذاشتم و قدم زنان در خیابان می آمدم که ناگهان چشمم به تابلوی «کتابخانه ملی» افتاد و پیش خودم فکر کردم که بروم تو، شاید در اینجا کسی پیدا شود که شهریار و یا بر حسب تصادف مرا بشناسد و کمکی کند.» گفتم: خوشحالم که شما را شناختم و خانه استاد شهریار نیز با این محل بیش از ۵۰ (پنجاه) متر فاصله ندارد. اجازه بفرمائید خدمتتان چائی بیاورم و بروم عالیه خانم و شراگیم را با بار و بنه بیاورم کمی استراحت کنید و بعد بهمراه به منزل استاد شهریار برویم. نیما تقاضای مرا اجابت کرد و من همانگونه عمل کردم. بعد از نیمساعت من و نیما به دم در منزل استاد شهریار رفتیم. خانه استاد در کوچه‌ای بود واقع در خیابان خمینی (پهلوی سابق). همان خانه که وقتی مرحوم دکتر چایچی همسایه استاد شهریار دیوار خانه‌اش را بالا برد استاد از ناراحتی شعر معروف زیر را گفتند:

آسمان با دیگران صافست و با ما ابر دارد      می شود روزی صفا با ما هم اما صبر دارد  
 پایه‌های کلبه من چون دلم لرزان و ویران      لیکن اصطبل فلانی پایه‌ئی استبر دارد  
 باید اضافه کنم آن سالها استاد شهریار در وضع روحی مخصوصی قرار داشت و کسی را به حضور نمی پذیرفت و حتی بعضی از ارادتمندان خود را از در خانه می راند و این امر موجب رنجش گروهی از دوستان استاد شد و تا آخر عمر دیگر پا به منزل شهریار نگذاشتند. بالاخره وقتی کوبه در را به صدا آوردم، دختر شهریار که آن سالها کوچکسال بود از پنجره کوچک بالای در، سرش را بیرون آورد و پرسید کیستید؟ گفتم: اگر استاد بیدار هستند بفرمائید نیما آمده است. دختر استاد گفتند: بروید، نمی شود پدرم را دید. ایشان کسی را به خانه راه نمی دهند. گفتم: عزیزم، بروید به استاد بگوئید نیما آمده است. بعد از چند دقیقه انتظار از پشت در صدای لرزان استاد شهریار را شنیدم که گریان می گفتند: نیما جان، نیما جان، نیما جان. در باز شد و استاد در حالی که گره بند لباس راحت خود را می بستند به استقبال نیما آمدند و دو شاعر بزرگ معاصر همدیگر را در آغوش گرفتند. همیشه حسرت به دلم مانده که چرا دوربین عکاسی نداشتم که آن لحظه بی نظیر را ثبت می کردم. ای بسا آرزو که خاک شده! عصر همانروز دیدم که شهریار و دخترش و نیما و شراگیم سوار بر درشگه شده‌اند و برای گردش به باغ گلستان می رفتند. درگذشت استاد شهریار بهانه شد که این مختصر را برای دوستداران آن دو بزرگ شاعر بنویسم. اجازه بفرمائید این خاطره را با بیتی از استاد شهریار در حق نیما که به قول آل احمد «چشم زمان مال بود» به پایان آورم:

من همه عبرتی از باختن دیروزم      او همه غیرتی از ساختن فردا بود.